

به نام خدا

خوشحالی

روز جشن نیمه‌ی شعبان بود. بچه‌ها در اتاق خودشان بودند. خاله زهرا برایشان کتاب می‌خواند. هانیه کتاب خواندن خاله زهرا را خیلی دوست داشت. هر وقت کتاب می‌خواند سرش را به او تکیه می‌داد و به صدای کتاب خواندنش گوش می‌داد. زهرا در بیشتر جشن‌ها و مراسم شرکت می‌کرد و خاله زهرا همیشه در غرفه‌ی کودک بود و بچه‌ها را سرگرم می‌کرد.

کتاب که تمام شد بچه‌ها از دور خاله زهرا بلند شدند. یکی دیگر از مربی‌ها میزها را چیده بود و بچه‌ها را صدا کرد تا پشت میزها بنشینند. کلی خوراکی جذاب روی میزها درون بشقاب‌ها بود. هانیه با خوشحالی به خوراکی‌ها نگاه کرد. اول از همه شکلات براقش را از بشقاب برداشت. آن شکلات خوراکی مورد علاقه‌ی هانیه بود. تصمیم گرفت شکلات را آخر از همه بخورد. همان‌طور که با فاطمه و ریحانه حرف می‌زدند خوراکی‌ها را می‌خوردند.

صدای پشت بلندگو اعلام کرد که تا دقایقی دیگر در حیاط مراسم آتش‌بازی شروع می‌شود. خاله زهرا و بقیه مربی‌ها با عجله بچه‌ها را به پشت پنجره راهنمایی کردند. در حیاط مراسم آتش‌بازی در جریان بود. آسمان پر نورهای رنگی بود. جرقه‌های آتش‌بازی به آسمان می‌رفت و در آسمان به شکل‌های مختلف باز می‌شد. همه خوشحال بودند و شادی می‌کردند. وقتی آتش‌بازی تمام شد، همگی به سر میزهایشان برگشتند. هانیه متوجه شد ریحانه به زیر میز رفته است. سرش را زیر میز کرد و پرسید:

«ریحانه اون زیر دنبال چی می‌گردی؟»

ریحانه جواب داد: «دنبال شکلاتم. فکر کردم شاید این زیر افتاده باشه ولی نیست.»

هانیه پرسید: «مطمئن نی نخوردیش؟»

ریحانه اخم کرد و جواب داد: «نه بابا. چون خیلی خوشمزه بود گذاشتمش آخر همه بخورم.»

هانیه کمی اطراف را نگاه کرد. چشمش به دختر کوچولویی افتاد که لباس قرمز پوشیده بود. دختر هنوز خیلی کوچک بود و بلد نبود درست حرف بزند. هانیه متوجه شد که در دست دخترچه دوتا شکلات است. ریحانه را صدا کرد. ریحانه جلوی دختر رفت و شکلاتش را از دست دختر گرفت. نصف شکلات تمام شده بود و شکلات دهن خورده شده بود. دختر کوچولو با صدای بلند شروع به گریه کرد. خاله زهرا خودش را به آن‌ها رساند و دخترچه را بغل کرد.

هانیه ماجرا را برای خاله زهرا تعریف کرد. ریحانه شکلات را به دختر برگرداند و گفت: «بیا تو که تقریباً همه اش را خوردی. بقیه‌اش را هم بخور و گریه نکن.»

خاله زهرا از طرف بچه گفت: «خیلی ممنون ریحانه جون. ببخشید که بی‌اجازه شکلات را برداشتم.»

دختر بچه بی‌توجه به ریحانه دوتا شکلات را در دهانش فرو کرده بود. ریحانه بغض کرد و چیزی نگفت. هانیه از خاله زهرا پرسید: «خاله جون. می‌شه یه شکلات دیگه به ریحانه بدین. من و ریحانه عاشق این شکلات هستیم.»

خاله زهرا با تاسف سری تکان داد و جواب داد: «ببخشید ولی این شکلات‌ها به تعداد بود. من می‌گردم و اگه ازش مونده بود برای ریحانه میارم.»

ریحانه با ناراحتی روی صندلی نشست. انگار میلی به خوردن بقیه‌ی خوراکی‌ها نداشت. هانیه هرکار کرد نتوانست که حواس ریحانه را پرت کند و کاری کند که او دوباره بخندد. نگاهی به شکلات براقش کرد که حالا در بشقاب مانده بود. دلش نمی‌آمد شکلات را جلوی ریحانه بخورد. چون می‌دانست که دل ریحانه حتماً آن شکلات را می‌خواهد. نگاهی به بقیه‌ی بچه‌ها کرد. همه‌ی آن‌ها شکلاتشان را خورده بودند.

خاله زهرا به اتاق برگشت و از بچه‌ها خواست برای دیدن نمایش به سالن بروند. هانیه جلو رفت و از خاله زهرا پرسید: «شکلات پیدا کردید؟»

خاله زهرا سرش را تکان داد و جواب داد: «نه هانیه جان. تموم شده بود.»

هانیه شکلاتش را در کیف دستی‌اش گذاشت و دست ریحانه را گرفت و با هم به سالن نمایش رفتند. ریحانه هنوز ناراحت بود. هانیه چیزی از نمایش نمی‌فهمید. تمام مدت داشت به ریحانه و شکلات داخل کیفش فکر می‌کرد. چندبار وسط نمایش هوس کرد شکلات را بیرون بیاورد و بخورد ولی بازهم دلش نیامد.

نمایش تمام شد و بچه‌ها به سراغ درست کردن کاردستی رفتند. ریحانه با بی‌حوصلگی روی میز نشست و با کاغذهای جلوییش بازی می‌کرد. هانیه دلش گرفته بود. خاله زهرا رو به بچه‌ها گفت: «بچه‌های گلم. امروز روز جشن است و همه باید خوشحال باشن. پس بیاین همه یک گل قشنگ درست کنیم و اون را از طرف امام زمان به کسی هدیه کنیم که اون هم خوشحال بشه.» بعد خاله زهرا و بقیه‌ی مربی‌ها شروع کردند به یاد دادن گل قشنگ با کاغذ رنگی. هانیه رو به ریحانه گفت: «ریحانه تو نمی‌خواهی گل درست کنی.»

ریحانه شانه‌هاش را بالا انداخت. هانیه با مهربانی گفت: «مگه خاله زهرا نگفت که روز عید همه باید شاد باشیم.»

ریحانه این‌بار بغض کرد. هانیه کمی فکر کرد. دستش را داخل کیفش فرو برد و با نوک انگشتش شکلات را لمس کرد. کاش می‌توانست شکلات را با ریحانه تقسیم کند ولی شکلات نصف نمی‌شد. یک دفعه تصمیم مهمی گرفت.

سریع شکلات را از کیفش بیرون کشید و جلوی صورت ریحانه گرفت. ریحانه با تعجب نگاهش کرد. هانیه خیلی سریع قبل از آن که پیشیمان شود گفت: «بیا این شکلات مال تو. به شرطی که قول بدی دیگه ناراحت نباشی و تا آخر جشن خوش بگذرونیم.»

ریحانه مردد دستش را جلو آورد و پرسید: «مطمئنی خودت نمی‌خواهی؟»

هانیه خندید و اعتراف کرد: «خوب راستش شکلات خوشمزه‌ای است ولی خوشحال بودن تو برام مهمتره. فکر کن از طرف امام زمان بهت هدیه دادم. بیا بگیرش.»

ریحانه خندید و هانیه را بغل کرد و صورت دوستش را بوسید. بچه‌ها کاردستی‌هایشان را درست کردند و با هم بازی کردند. موقع خداحافظی ریحانه کاردستی گلش را که خیلی زیبا شده بود به هانیه داد و گفت: «امیدوارم تو هم مثل من خوشحال بشی.»